

دوش آب رو با ضرب می بندم و سعی می کنم به جای استنشاق صدای آرشه‌ای که روی خطوط یه ویولنی بی وقفه، بی هیچ نظمی کشیده می شه، روی ریزش قطره‌های آب از انتهای موهام تمرکز کنم.

کی باورش می شه که این صدا عفونیه؟ ریه‌هام رو سمی کرده، شریان رگ هام رو زهرآلود کرده و تپش‌های قلبم رو مُختل؟! هربار که به گوشم می رسه، آب دهنمو که قورت می دم، راه حلقم که بسته می شه، گزند گیشو می فهمم! حس می کنم! می شنوم! بو می کنم!

همسایه‌ی واحد ۵، با صدای بلند توی حمومش ساز می زنه!

هنوز موهام خیسه. نشسته‌م روی صندلی پایه‌بلند و زنگ‌زده‌ی آپن آشپزخونه‌ی چهار متریم و به بخار بلند شده از چاییم زُل زده‌م. می ترسم گرما بگیرم روی موهام و این صدا تا که جای گرم و نرم پیدا کنه تا ابد توی سرم لونه کنه، مثل همه‌ی چیزایی که فکر می کنم پشت سرم جا گذاشتم اما مثل یه انگل بهم چسبیدن و ازم تغذیه می کنن و هرروز بزرگ‌تر می شن و اون‌ی که تحلیل می ره منم.

پدرم، اتابک، از خان‌زاده‌های ترک دشت مغان بود، مرد با اصل و نسبی که توی یه پرش با مانع، موقعی که داشت توی مستی به یه دختر بچه‌ی سیزده‌ساله تعدی می کرد از اسب افتاد و پای اصالتش شکست و فلج شد.

آدم ناقضی که شد آینه‌ی تمام‌نمای ایل و عشیره‌اش!



همون سالای وقتی مادرم من رو ته انباری تاریک و نمور خونه‌ای که توش کار می‌کرد،
توی انزوا و بی کسی توی دنیا تعلیق کرد، «نورا» صدام زد تا این اطمینان رو برای خودش
بلغور کنه که اگه آفتابی هر صبح روزاش رو روشن نکنه، من از غرب براش طلوع خواهم
کرد و نوید روشنی و روزای سرد بی درد خواهم بود...

اما آوای یه اسم چهارحرفی تضمینی نشد برای محقق شدن خیال‌بافی‌ها و رویاهای بکر و زن نشده‌اش!...

جمشید رو، پدرم از لابه‌لای ورق‌های قمار، از وسط زباله‌دونی سرنوشت، همون‌جا که پره از کاغذهای چرک‌نویس
و خط‌های ناخوانا پیدا کرد. مردی که بعدها به پاس هرزگی‌ها و تن‌دریدگی‌هاش توی محفلی اتابک خان شد
شوهرم. تا منم یه برگ تکراری دیگه از تاریخ باشم که نخونده ردش می‌کنن... هرچند، وقتی توی جدال با زندگی
زبون از پا بیافتی، شکست خوردی و قصه‌ی بازنده‌ها هیچ وقت نه خوندنیه نه شنیدنی.

جمشید درست به غذای مونده می‌موند، نه تازه بود، نه رنگ و بویی داشت. مزه‌ی کهنگی می‌داد. از دهن افتاده بود
اما شکمت رو سیر می‌کرد. می‌شد مذبح‌خانه سعی کنم این فکر رو که من زنی وابسته به شوهرم، از خودم دور کنم،
اما درد هم‌نفسی اجباری با یه بورژوازی دون ژوان، با یه روان‌شناس عملی، با یه جونور بی‌نقاب آدمیزاد به استخونت
که برسه، مسیح می‌خواد و معجزه...

رفتن و پشت سر گذاشتن اعجاز من بود. فرار کردم که شجاع بمونم.

صدای کوبیدن روی در که بلند می‌شه، انگاری از توی یه هزار تو درم آوردن. اون قدر حول خودم چرخیده‌م که
گیجم، گمم. مثل زندگیم که از مدار خارج شده و توی یه اتمسفری که معلوم نیس قابل حیاته یا نه، سرگردون و
بلا تکلیفه. یه جو که مبتلاش کنه و جا پاش رو سفت...

بازم خودشه! همسایه‌ی واحد پنج. زنگ نمی‌زنه، پنج بار با دستای مشت شده‌اش می‌کوبه روی در. اومده که نشون
بده توی این ساختمون متروکه آدم قابل اعتنا تر و موجود تر از من پیدا نکرده، البته اگه پیرزن فضول واحد روبرو رو



نادیده بگیریم. میاد که نشون بده جز سمفونی‌های دل‌خراش اجرا کردن، بلده با شیوع تاریکی بیاد و تقاضای فزاینده!

چشمای باریک و موربش که انگاری یه استهزایی توش خوابیده و با کش و قوسش، لبخند که نه، پوزخند حوالت می‌کنه، عجیب پرنده‌ی خاطر رو روی بوم یکی می‌نشونه.

این مرد زیادی آشنا می‌زنه.

از روی ابهام‌هام پرده کنده می‌شه.

این مرد زیادی آشنا می‌زنه.

انقدر آشنا که وقتی می‌بینمش، بوی قند سوخته توی دماغم می‌پیچه و یه صدای نشئه که داد می‌زنه:

نوری، نوری...

هم‌زمان با اون عربده‌ها در به ضرب بسته می‌شه، اون قدر محکم که چشم روی هم می‌ذارم. ترس‌هام برگشته... این مرد همزادشه.

اون مرد، یه روان‌گش حرفه‌ای بود.

صدای موسیقی کرکننده از نو آغاز می‌شه. لعنتی! انگاری داره عایق‌های صوتی رو می‌شکافه... انگاری من اون تنهاترین نهنگ دنیا که صداس رو فقط خودش می‌شنوه. انگاری مادر زمین صدام می‌زنه...

صدای نفس زدنشو بغل گوشم حس می‌کنم، رطوبتش روی گردنم می‌شینه. تنم به حصار تنش می‌شینه...

همسایه واحد ۵ صدام می‌زنه... مادر زمین صدام می‌زنه...

واحد ۵، صندلی راک، فندک طلایی باکنده کاری کله‌ی یه شیر،

و یه دیوار، پر از عکس.



صدای شاسی‌های صفحه‌کلید تو گوشم اکو می‌شه:

نورا

۲۶ ساله

مجرد

اپراتور کارخانه رنگ پلاست

«قربانی اسیدپاشی»

صدای خودش:

«به خونه‌ت خوش اومدی نورای جم...»